به راهِ باد

چند شعر کوتاه

محمد کوچی

به راه باد نهادم چراغ روشن چشم
حافظ

به راه باد چند شعر کوتاه

نوشته‌های بهار **۱۴۰۳**
پی‌دی‌اف، **۲۴** صفحه

محمد کوچی
mo.kuchi@mailfence.com

حاشیه

چند هفتهٔ اول سال را حافظ می‌خواندم، بیش و کم هر شب. و جهان در وجه سقوط بود، و چه پر شتاب در وجه سقوط است. غریب می‌نمود نشستن و در چنین جهانی حافظ خواندن. رنگی از تفنن داشت گویی، از بی‌هنری، از بی‌خبری. رفته رفته اما حس کردم که شعر حافظ برای همین وقت است، برای همینجاست. برای همین جهانِ رو به سقوط سروده شده است. در همین واژگون روزگار باید خواندش.

و این حاشیه در حقیقت شرحی بر آن حافظ خواندنهاست. اما نه به رسم شرحهای رایج. مقصود نه پرداختن به دشواریهای دیوان خواجه است، نه افشای رازهایش. مقصود گزارش آن تجربه است، گزارش همنشینی با حافظ، و رویارویی با شعرش. و شاید حاشیه‌ای بر چند شعر کوتاه که در آن چند هفته نوشتم.

یک. نو خواندن

شعر حافظ دستمالیده است. بر منبر و مأوا آنقدر خواندند و آواز کردند و نستعلیق نوشتند که گویی جزو در و دیوار خانه است. مشکل می‌توان با شعرش به راستی مواجه شد. همه آلوده شده است به دست همهٔ آنها که فال گرفتند و دکلمه کردند و شاهد آوردند یا کج مصرعی به مشاعره بردند. آلوده به دست و زبان همهٔ آن حافظ شناسان و حافظ پژوهان که صداشان بلند است و جلد جلد کتاب می‌نویسند و به چاپ چندم می‌رسند، ولی حافظ اگر زنده بود حکم قتلش می‌نوشتند. هر از گاهی به خود می‌آیم، چشم بر لغت می‌لغزد، و زبان آشناست، تصویر آشناست، می‌بینم و می گذرم، اما نمی‌خوانم، شعر را نمی‌خوانم. حافظ را باید تازه خواند. و چه سخت است. شاید قتیل محبوبیت خود شده است حافظ. نمی‌دانم.

دو. شراب و یار

یکی از آن حرفها که گویی سایه‌ای بر شعر حافظ است، و رهایش نمی‌کند آن پرسش کهنه است که آیا می و معشوق او این جهانی است و پوست و گوشت و وزن و حجم دارد، یا جلوه‌ای است از آن جهان. جواب مألوف – تا آنجاها که من دیده‌ام – این است که هیچکدام از آنها نیست، و در عین حال، هر دوی آنهاست. و این را نشان از رندی حافظ می گیرند: چنان رند است آن شاعر شوخ که شعرش چند تفسیر متنافر، بلکه متناقض را برمی‌تابد، و به هیچکدام یکسره تن نمی‌دهد. جایی خوانده بودم که آری، شعر حافظ به جام مینایی می‌ماند که هر جماعت شراب خودش را در آن می‌ریزد. (و همهٔ آن حرفها که خوانده‌ایم یا شنیده‌ایم در یاد رسوب کرده‌اند و در پس ذهن حاضرند وقتی که با شعر حافظ مواجه می‌شویم. این است که نو خواندنش قصه‌ای است.)

این اما پاسخ قانع کننده‌ای نیست. چرا حافظ باید ذهن و زبانش را در این راه صرف می‌کرده که تن به تفسیر جسمانی یا تعبیر روحانی ندهد، و در عین حال هر دو را بپذیرد؟ و اگر این طور بوده، شعر را بهر هر جماعت مینا ساختن – بر فرض هم که چنین بوده مقصود شاعر – چه دستاوردی است برای غزل‌سرای توانمندی

مانند حافظ؟ و اصلا روزگار خون‌پالای او چه جای این شیرینکاریها بوده؟

نه. اینکه حافظ از چه چیزها سخن گفته اهمیت چندانی ندارد. آن چیزها اشیاء شعرند، اشیاء منقوش بر پرده‌اند، و نه بیشتر. شاید مردمان زمان او چنین انتظار داشتند. انتظار داشتند که شاعر اینچنین اشیائی را به شعر بیاورد، یا بالعکس شاید انتظار نداشتند که در یک غزل هم از ابروی معشوق بشنوند هم از می الست، و این بوده که حافظ را بر آن داشته تا تلنگری به هر دو بزند. هر چه بوده تابع زمان و زمانه شاعر بوده، مقیّد به سنت زبان و شعر آن روزگار بوده. و گره‌ای اگر هست مسأله تاریخ ادبیات است، نه مسأله شعر. از این جهت، پرسش از تفسیر هر کلمه و تعبیر هر شیء بیراه است، چرا که دخلی در قضاوت ما از زیبایی ندارد، و نباید هم داشته باشد. شگفتی شعر حافظ – یا شعر بودن کلام او – در خلق آن تصاویر خم اندر خم است با کلماتی رشک‌انگیز ساده، با زبانی چنان روشن که در پیالهٔ دستان شاعر به آب می‌ماند. شگفتی در همنشینی آن نظم ستبر عروضی است با آن تاراج غریب که در پرش از این مصرع به مصرع دیگر می‌بینیم. شعر او آنجا فراخ است که در طول و عرض چند حرف و صوت از خود به در می‌شود و خود را، جان خود را درمی‌یابد و می‌شکافد و جرح به جرح می‌کاود. اینکه مضمون شراب است و محراب و مغبچگان و قدسیان و غیره و ذلک چندان مهم نیست، و تفسیر آنها هم بی‌محل است.

آنها که پای «جسمانی است یا روحانی؟» را به میان کشیدند یحتمل استنطاقگرانی بودند که درد دین داشتند و مترصّد بودند نکند شاعر شهیری مانند حافظ بر اعتقادات عوام زنگاری بیاورد. و آن پرسش – که در واقع به تقابل یا تقارن بین جسم و روح قائل است – به گمانم بی‌جاست، و باید دور انداختش.

سه. زاهد و محتسب

شعر حافظ آنجاها که بر شیخ و زاهد و محتسب می‌تازد، یا آنجاها که تزویر دینداران را به سخره می‌گیرد عجیب تازه است. هیچ خاک نخورده. می‌شود بر دیوار نوشت و همین ساعت حکم زندان گرفت. گویی فریاد من و شما را به شعر

درآورده، و چه رساتر. گویی درد دل ما را سروده، و چه پر تابتر. این را – گاهی دیده‌ایم – به پای نبوغ حافظ می نویسند، یا به جاودانگی شعرش نسبت می دهند. اما سخن از جامعه‌ای است که طی شش یا هفت سده هیچ نجنبیده است. گویی همان شحنه و محتسب که دیوار و بام حافظ را می گشته‌اند هنوز دست اندر کارند. گویی سرنوشت ما نیز زیر تیغ ریای همان ظاهرپرستان است. همان مسأله که چند سده پیش گریبانگیر حافظ بوده هنوز مسأله است. همان رنج باقی است، همان وحشت همان درد جاری است، چرا که همان مناسبات قدرت هنوز برقرارند، و مردمان به بند همان سستیها گرفتارند. آنچه در گذشته رخ می‌داده گویی همچنان در حال رخ دادن است، و نه به خاطر میل تاریخ به تکرار خود، بلکه به این دلیل که در بستر فرهنگی و سیاسی و اقتصادی کهنه اتفاق نو امکان ظهور ندارد. اینکه آن نقدها کماکان معتبرند نشان از سکون و پس ماند گی جامعه دارد، نه نشان از نبوغ حافظ. شعر حافظ بلند بالاست، اما قامت ما هم کوتاه است، چه به علت رخوت، چه به سبب سرکوب. و فاجعه اینجاست.

اما آیا نقد حافظ بر دینداران (یا قشری از دینداران) به راستی عیار اجتماعی یا سیاسی دارد؟ اگر آن نقدها که او نوشت در طول چندین سده راهی به دهی نبردند، چرا حالا در دنیایی از بن دیگر گون باید راهگشا باشند؟ و چرا – فرای حافظ و شعر او – برای شعر و شاعر رسالتی سیاسی و اجتماعی قائلیم؟ مگر ندیدیم که اکثر شاعران و نویسند گان معاصر، از گلسرخی تا شاملو و ساعدی و دیگران و دیگران در انقلاب پنجاه و هفت دخیل بودند، و به شکلی از اشکال در آن سهم داشتند، و چه شد؟ تمام دانش بشر، از طبیعیات و ریاضیات بگیر تا فلسفه و حقوق و تاریخ و جامعه شناسی و غیره و غیره همه در پی تغییر عالمند، و همه عاجز مانده‌اند. پس چطور است که انتظار داریم که خاصه شعر باید اکسیری در آستین داشته باشد، و چرا فرض می گیریم که شاعر – به صرف شاعر بودن – باید سودای انقلاب در سر بپرورد؟ من خیال می کنم انتظار از شعر و چشمداشت از شاعر، و در یک کلام بار قلب جهان را بر دوش ادبیات نهادن همه در حقیقت ریشه در جهل دارد. امتداد همان جادو انگاشتن کلام است. باور به قوّهٔ اوراد و سلطهٔ اذکار است. ایمانی است

کور به اینکه اگر کلمه ضرب و لحن دارد و اگر به زیبایی تکرار می‌شود لاجرم بر کائنات غلبه می کند و باد می‌خیزاند و باران می‌آورد، زنده می‌میراند و مرده می‌جنباند. و شاعر که صاحب آن کلام آهنگین است لابد می‌تواند، و می‌خواهد – یا شاعر متعهد باید که بخواهد – که دلها را مسحور کند و به چراگاه رستگاری برساند. اینها همه البته که خرافه است و اسباب نادانی.

نمی‌دانم.

شعر اما امیدی است در گودال بیم، و انقلاب شاید همان امید است. قلب جهان شاید چراغی است نهاده به راه باد.

چهار. به راه باد

به گمان من به آن بی‌امیدی مطلق رسیده بوده است حافظ. امید و ناامیدی را پیموده بوده، و در بی‌امیدی می‌زیسته. و شعر گریزگاه او بوده است. نه برای گریز به جایی دیگر، یا مکانی ایمن، یا به امیدی واهی، ایمانی پوشالی. نه. شعر گریزی بوده به فرصت یک دم و یک بازدم برای نفس گرفتن و بازگشتن به زخمگاه زندگی. نفس گرفتن و از نو رنجیدن از هیچی روزگار، از پوچی روزگار. و روزها می‌آیند و می گذرند، و او آواز می‌سازد و آرزو می‌بافد. غریب است آن همه آرزو که یکسره جاری است در شعرش، آرزوهایی هر چند دور، هر چند دست نایافتنی، هر چند مبهم و گنگ. همه چیز دستخوش طعنهٔ تند اوست، بجز آن آرزوها. از روی یار و جام می و از آن خاطر مجموع می گوید، از عشق و مستی می گوید. می گوید و می گوید، موج می‌زند و نمی‌رسد. و نمی‌تواند برسد، چرا که آن آرزوها آرزو نیستند. حافظ خواستنی‌ای در جهان نمی‌یابد، چیزی شایان خواستن نمی‌بیند. آنچه که خواستنی است مرجعی در جهان ندارد، و آنچه که در جهان هست سزاوار امید افروختن نیست. آن آرزوها از آن دست خواسته‌ها نیستند که در جهان قوام یافته‌اند و به شعر بیان شده‌اند. از آن آرزوها می گوید و می گوید چرا که آن آرزوها بیرون از شعر هیچ مصداق ندارند، تنها به شعر تعلق دارند، و نه به جز از شعر. مایهٔ شعرند، بهانهٔ سرودند، نه تمنای شاعر از جهان. و به همان آروزهای محال

زنده بوده است حافظ. شوق آن آرزوها را بر تاقچه می‌چیده و بو می‌کشیده. این است که باز برمی گردد به شعر. از آرزو آواز می‌سازد و نو به نو غزل می‌سراید. آنچه حافظ آرزو می‌کند، به گمان من، جهانی از بن دیگر گون است، و نه چیزی یا کسی در چارچوب تنگ این جهان. نه لزوما آن جهان دیگر. همین جهان، اما دیگر گون. گفتن از آن آروزها مقدمهٔ رسیدن و دست یافتن نیست، چرا که چشمداشتی نمانده است از این جهان. این است که شعر حافظ اصرار بر حقیقت آن جهان دیگر است، اصرار بر امکان آن جهان دیگر است. شعر او آن آرزوها را، آن جهان دیگر را، هر چند دور و محال، فرا می‌خواند، نزدیک می‌آورد، ملموس و دست‌یافتنی می‌سازد. شعر او فرصتی است هر چند کوتاه برای دم زدن در هوای آن جهان دیگر، در تناقض با هر آنچه این جهان می‌طلبد، و به رغم اضطرار آن طلبیدنها. و می و معشوق شاید اشارتند به لطافت آنچه او می‌خواسته است و نمی‌توانسته. شاید همین است که آن آروزها همیشه آغشته به غمند، آغشته به فراق، به فقدان، آغشته به خوناب و مرگند.

از این منظر، دیوان حافظ دربردارندهٔ اندیشه‌های او نیست، نمودار عرفان یا رندی او نیست، حاصل سیر و سلوک و کشف و شهود، چکیدهٔ جهان بینی او نیست، جهان بینی به این معنی که نشسته باشد و دیده به پایین و بالا دوخته باشد، وجود را سنجیده باشد و یافته‌هاش را به نظم یا پریشان بیان کرده باشد. شاید قهقهه‌ای تلخ سر می‌داده است حافظ اگر کسی می گفت که شعرش همان جهان‌بینی اوست.* نه. جهان حافظ همان شعرش است و بس. بیرون شعر هیچ چیز نیست، جهانی نیست، چشمداشتی نیست، چرا که بجز شعر، حافظ را امیدی و پناهی نیست. هر چه که هست شعر است، و بجز شعر، خاموشی. می گوید «به راه باد نهادم چراغ روشن چشم.» تصویر تکان دهنده‌ای است. چراغی روشن به راه

* این فکر نوینی است شاید که زبان ابزار شناخت جهان است. گذشتگان شاید زبان را، و به خصوص شعر را روزنه‌ای به درون می‌دانسته‌اند، نه پنجره‌ای رو به برون. و این بعید نیست که اصل تفاوت میان شعر گذشتگان و شعر معاصران باشد. شعر معاصر به گمانم در پی یافتن پاسخی به جهان است، در پی حرفی که بتوان رو به جهان فریاد زد. و شعر کهن در پی حرفی است که مخاطب بتواند در خلوت خود زمزمه کند و به باد شبگیر بسپارد.

باد است، و آن چراغ روشن چشم اوست. و هر دم بیم خاموشی است، خاموشی چشم، چراغ، و خاموشی جان. یا بیمی نیست هیچ از خاموشی؟ جان چنان رنجور است و تن چنان پاره پاره که بیم هم حتی در دل نمی‌ماند؟

جهان تاریک است و خراب. افقی در برابر نیست. و آنچه در وزش است بادی است خاموشگر. و او در این میان در می‌یابد که درون – به معجزه‌ای گویی – از شعر روشن است. حرف حافظ شاید پناهیدن به آن روشنی است.

پنج. رویاروی حافظ

این چند شعر کوتاه را در آن چند هفته که گفتم نوشتم. نه اینکه از حافظ به اصطلاح الهام گرفته باشم، یا در پی تقلید زبان و بیانش باشم، یا بخواهم حرفهایش را نو یا امروزی کنم. نه. آن کارها همه گره بر بادند. نه. این شعرها را نمی‌نوشتم، به این تصویرها نمی‌رسیدم، بر این واژگان زبان نمی‌کشیدم اگر با حافظ نبودم، اگر حافظ نبود. اینها حرفهایی است که در دلم می گذشت وقتی رویاروی حافظ نشسته بودم، وقتی در جهان او نفس می‌زدم. شاید عیار شعر همین است، نه آنچه که در شعر هست، نه آن اشارتها و عبارتها، بلکه آنچه از شعر بیرون می‌تراود و جان را تر می‌کند. سوال شاید این نیست که حافظ چه گفت. سوال این است که چه‌ها از ذهنم می گذشت، چه‌ها در دلم می‌تپید، به چه‌ها می‌اندیشیدم وقتی حافظ می‌خواندم.

۱

روی گلبرگ ترنجید ز برف
رنگ مهتاب پرید
قطره‌ای خون نچکید

۲

در نهر آبم پای
بر برگ مهرش چشم
باز–
باز اگر نشناسدم؟

۳

بوسه‌ام را بر لبش بستیزد و
سایه‌ای خاموش بگریزد بر آب
ماهِ بی‌مهرم چو درلغزد به خواب

٤

نقشم کشید پیش و گفت
آب و رنگ مگر در جدال بود
گفتم شگفت
گر بود و گر نبود
نقشی کبود از زوال بود

۵

سالِ نویی
مادرم می گفت امسال
بذر گندم را باید
در دلم بنشانم

٦

بگریخته است ماه بلندی ز ابر
آویخته است سایهٔ برگی ز ماه
آمیخته است خاک کسانم به برگ

۷

زخمهٔ بادی نبود
شورش برفی نخاست
زین نمورش ببین
پشتهٔ چوبش ببین
اسب سیاهم نمرد
خاک سیاهی بخاست
اسب سپیدی نشست

چوب هیمه که می‌کشد به پشت؟
سوی بیشه که می‌زند صدا؟
«وقت نان شد پدر بیا بیا»
گرد باران نشسته است به راه
گرد باران نشسته است به سنگ

۹

می‌شناسیش
آویخته است در اشکاف
خیس هنوز از بارانها
رخت و لایِ زندانش

۱۰

می‌ستیزد سار خردی
لحظه‌ای با باد
دست سردی در رسن
چهچهش می‌خواندم

۱۱

سخن با کس نمی گوید
نمی‌خواند کسی با او
لبی با باد اگر خواند
شکسته برگ انجیرش

۱۲

فرو بست چشم
زان پیشتر که بر چشمش بندی
به هر دیوار رنگی
فتادست و به هر خارگل
قطره‌ای زان پیشتر
که بر چشمم بندی

۱۳

آری نیم بامی مانده به جای:
پیچد در قمقمه باد که شاید ریگ
روبد از آینه خاک که شاید رویی
چیند بر پنجره گل که شاید بویی

۱٤

سوی ماه و دل بر آب
یاد دور رفته‌ای
شط تن چنین جلی
شعر من جلی مباد

دفتری به دست باد
قایقم بر این دوات
شعر من خمی ز موج
شط من جلی مباد

(تمام)